

نقل قول‌ها در سی و یکمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر چهارم منوی

ایرج شهبازی

۷ آبان‌ماه ۱۴۰۲

۵۸) تعبیر شدنِ خواب‌های این جهان در آخرت

(از بیت ۳۶۵۸ تا بیت ۳۶۶۷)

(۱) هرچه تو در خواب بینی نیک و بد
آنچه کردی اندر این خوابِ جهان
تا نپنداری که این بدکردنی است
بلکه این خنده بُودِ گریه و زَفیر
(۵) گریه و درد و غم و زاریِ خود
ای دریده پوستینِ یوسفان!
گشته گرگان یک به یک خواهی تو
خون نخسپد بعدِ مرگ در قصاص
این قصاصِ نقدِ حیل‌سازی است
(۱۰) زین «لَعِب» خوانده است دنیا را خدا

روزِ مَحْشَرِ یک‌به‌یک پیدا شود
گرددت هنگامِ بیداری عیان
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست!
روزِ تعبیر، ای ستمگر! بر اسیر
شادمانی دان به بیداریِ خود
گرگِ برخیزی از این خوابِ گران
می‌درانند از غَضَبِ اَعْضای تو
تو مگو که مُردم و یابم خلاص
پیش زخمِ آن قصاص این بازی است
کاین جزا لَعَب است پیشِ آن جزا



به نظر مولانا بحث و گفتگو در مورد جبر و اختیار هیچ گاه به پایان نمی‌رسد:

همچنین بحث است تا حشرِ بشر
گر فروماندی ز دفعِ خصمِ خویش
چون برون شوشان نبودی در جواب
چون که مَقْضی بُد دوامِ آن روش
تا نگردد مُلْزَم از اِشْکالِ خِصْم
تا که این هفتاد و دو مَلّت مُدام
چون جهانِ ظلمت است و غیب این
تا قیامت ماند این هفتاد و دو

در میانِ جبری و اهلِ قَدَر
مذهبِ ایشان برافتادی ز پیش
پس رمیدندی از آن راهِ تَباب
می‌دهدشان از دلایلِ پرورش
تا بُودِ مَحْجُوب از اِقبالِ خِصْم
در جهانِ مَآند اِلَى یَوْمِ اَلْقِیَام
از برای سایه می‌باید زمین
کم نیاید مُبْتَدِعِ را گفت و گو

(مثنوی، د ۶ / ۳۲۲۱ - ۳۲۱۴)



عطار نیشابوری:

«نقل است که [داوود طایی] سرایی بزرگ داشت و [در آنجا خانه بسیار بود]. یک خانه خراب می‌شد و با خانه دیگر می‌نشست. گفتند: «چرا عمارت خانه نمی‌کنی؟». گفت: «[مرا] با خدای، عزّ و جلّ، عهدی است که دنیا را عمارت نکنم». همه سرای او فروافتاد، جز دهلیز. آن شب که او را وفات رسید، دهلیز نیز فروافتاد. یکی دیگر پیش او رفت و گفت: «سقف خانه شکسته است و بخواهد افتاد». داود گفت: «بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام».

(تذکره الأولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۲۲۹)



داستان زید و پیامبر به زیبایی تمام مکاشفات مولانا در مورد زندگی پس از مرگ را نشان می‌دهد. این مطالب در هیچ کتابی وجود ندارد و بدون شک مولانا از زبان زید، به بیان تجربه خویش پرداخته است:

گفت پیغمبر صباحی زید را:	«کَيْفَ أَصْبَحْتُ؟ اِی صَحَابِی بَاصْفَا!»
گفت: «عَبْدًا مُؤْمِنًا» باز اوش گفت:	«کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟»
گفت: «تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفته‌ستم ز عشق و سوزها،
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که از اسپر بگذرد نوکِ سنان
که از آن سو مولد و مادت یکی است	صدهزاران سال و یک ساعت یکی است
هست ابد را و ازل را اتحاد	عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد».
گفت: «از این ره کو رهاوردی؟ بیار	کو نشانِ یکِ رهی ز آن خوش دیار؟»
گفت: «خَلْقَانِ چُون بَیِّنْدِ آسْمَانِ	من بینم عرش را با عرشیان
هشت جَنَّتْ، هفت دوزخ پیش من	هست پیدا، همچو بت پیش شَمَن
یک‌به‌یکِ و امی‌شناسم خلق را	همچو گندم من ز جو در آسیا،

که بهشتی کیست و بیگانه کی است؟
جمله را چون روز رستاخیز من
هین بگویم، یا فروبندم نَفَس؟
«یا رسولَ الله! بگویم سِرِّ حَشْر؟
هل مرا! تا پرده‌ها را بردرم
تا کسوف آید ز من خورشید را
وانمایم رازِ رستاخیز را
دست‌ها بپریده اصحابِ شمال
واگشایم هفت سوراخِ نفاق
وانمایم من پلاسِ اشقیاء
دوزخ و جَنّات و برزخ در میان
وانمایم حوضِ کوثر را به جوش
وآن‌که تشنه گردِ کوثر می‌دوند
می‌بساید دوششان بر دوش من
اهل جَنّت پیش چشمم ز اختیار
دست هم‌دیگر زیارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگِ واه‌واه
این اشارت‌هاست گویم از نُغول
هم‌چنین می‌گفت سرمست و خراب

پیش من پیدا چو مار و ماهی است ...
فاش می‌بینم چو خَلقان مرد و زن
لب گزیدش مصطفی؛ یعنی که «بس»!
در جهان پیدا کنم امروز نَشْر؟
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا نمایم نخل را و بید را
نقد را و نقدِ قلب‌آمیز را
وانمایم رنگِ کفر و رنگِ آل
در ضیای ماهِ بی خَسف و محاق
بشنویم طبل و کوسِ انبیا
پیش چشمِ کافران آرم عیان
که آب بر روشن زند بانگش به گوش
یک به یک را نام واگویم، کی‌اند
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
درکشیده یک‌دگر را در کنار
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
از خَسان و نعرهٔ واحسرتاه
لیک می‌ترسم ز آزارِ رسول».
داد پیغمبر گریبانش به تاب ...

(مثنوی، د ۱/ ۳۵۴۳ - ۳۵۰۰)



قیامت هم‌اکنون و در همین جا در جریان است و لحظه‌به‌لحظه پاداش‌ها یا تنبیه‌های کارهای انسان به او می‌رسند و این فرایند یک لحظه هم قطع نمی‌شود:

کی کژی کردی و کی کردی تو شر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رَسَن
 آنکه رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کودنی آید تو را
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی
 ورنه نیاید تیر، از بخشایش است
 هین، مراقب باش، گر دل بآیدت

که ندیدی لایقش در پی اثر؟
 نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 حاجت نآید قیامت آمدن
 حاجتش نآید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها
 فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
 دررسد در تو جزای خیرگی
 نه پی نادیدن آرایش است
 کز پی هر فعل چیزی زایدت

(مثنوی، د ۴ / ۲۴۶۷ - ۲۴۵۸)



مرگ هر کسی هم‌رنگ اوست؛ بنابراین کسی که از مرگ می‌ترسد، در واقع از خود می‌ترسد. برای رهایی از ترس از مرگ راهی جز زیبا کردن درون خود نیست:

مرگ هر یک، ای پسر! هم‌رنگ اوست
 پیش ترک آینه را خوش‌رنگی است
 آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
 روی زشت توست نه رخسار مرگ
 از تو رسته است، از نکوی است، از بد است
 گر به خاری خسته‌ای، خود کشته‌ای
 دان که نبود فعل هم‌رنگ جزا
 چون سجودی، یا رکوعی مرد کشت
 چونکه پرید از دهانش حمد حق

پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
 پیش زنگی آینه هم زنگی است
 آن ز خود ترسانی، ای جان، هوش دار!
 جان تو همچون درخت و مرگ برگ
 ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
 ور حریر و قر دری، خود رشته‌ای
 هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا ...
 شد در آن عالم سجود او بهشت
 مرغ جنت ساختش ربُّ الفلق ...

چون ز دست رُست ایثار و زکات
 آبِ صبرت جویِ آبِ خُلد شد
 ذوقِ طاعت گشت جویِ اَنگبین
 چون ز دست زخم بر مظلوم رُست
 چون ز خشم آتش تو در دل ها زدی
 آتشت اینجا چو آدم سوز بود
 آتش تو قصد مردم می کند
 آن سخن های چو مار و کزدمت
 اولیا را داشتی در انتظار
 وعده فردا و پس فردای تو
 منتظر مانی در آن روز دراز
 که آسمان را منتظر می داشتی
 خشم تو تخمِ سعیرِ دوزخ است
 گشتن این نار نَبود جز به نور

گشت این دست آن طرف نخل و نبات
 جویِ شیرِ خُلدِ مِهَرِ توست و وُد
 مستی و شوق تو جویِ خَمَرِ بین! ...
 آن درختی گشت، از او زقوم رُست
 مایه نار جهنم آمدی
 آنچه از وی زاد، مردافروز بود
 نار کز وی زاد، بر مردم زند
 مار و کژدم گشت و می گیرد دُمَت
 انتظارِ رستخیزت گشت یار
 انتظارِ حَشَرَت آمد، وای تو!
 در حساب و آفتاب جان گداز
 تخمِ «فردا ره روم» می کاشتی
 هین، بگش این دوزخت را کاین فح است
 نُورُکُ أَطْفَا نَارَنَا، نَحْنُ الشَّكُورُ

(مثنوی، د ۳ / ۳۴۸۱ - ۳۴۳۹)



شمس تبریزی:

«هر که را خلق و خوی فراخ دیدی و سخن گشاده و فراخ حوصله که دعای خیر همه عالم کند که از سخن او تو را گشاد دل حاصل می شود و این عالم و تنگی او بر تو فراموش می شود ... آن فرشته است و بهشتی و آن که اندر او و اندر سخن او قبضی می بینی و تنگی و سردی، آن شیطان است و دوزخی».

(مقالات شمس تبریزی، ص ۷۱۳)



دکتر محمدعلی موحد:

«بهشت را باید در مصاحبت دریادلانِ بلندنظرِ بلنداندیشه جست که عیب مردم نمی‌جویند و جهانِ روشنِ فراخ خدا را برای خود و دیگران تنگ و تاریک نمی‌گردانند. آخر بهشت مظهر فراخی و بیکرانگی و سرور و شادمانی است و دوزخ مظهر قبض و جنگ و غوغا و اندوه است. آن کس که خلق و خوی فراخ دارد و خیرخواه خلق خداست و از مصاحبت و سخن او گشاد دل و روشنی جان برای تو حاصل می‌شود، نشان از بهشت دارد و آن کس که از روی تعصب و تنگ‌بینی و تاریک‌اندیشی دم می‌زند و صحبت او قبض و دل‌سردی و نومیدی و رمیدگی می‌افزاید، نشان از دوزخ دارد. شمس این معیار را ارج بسیار می‌نهد و می‌گوید این رازی است که هر که با آن آشنا شود، می‌تواند راه خود را مشخص سازد و با اطمینان خاطر دنبال کند. حتی به گفته او: «هر که بر این سر واقف شود و آن معامله او شود، به صد هزار شیخی التفات نکند».

(شمس تبریزی، ص ۱۸۳)